

کتاب اَهِقَار

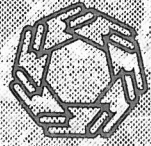
حسین توفیقی

نوشته حاضر که برای نخستین بار به زبان فارسی عرضه می‌شود، داستان اَهِقَار حکیم و اندرزهای اوست. در این داستان، اَهِقَار وزیر اعظم سَنَحَارِیْب (سَنَاخْرِیْب) پادشاه آشور معرفی می‌شود. سَنَحَارِیْب در سال ۷۰۵ قبل از میلاد به پادشاهی رسیده و نام وی در کتاب عهد عتیق (کتاب دوم پادشاهان ۱۳:۱۸ و...) و نوشته‌های تاریخی آمده است. همچنین برخی از آثار باستانی مربوط به او در موزه‌های جهان یافت می‌شود، ولی چیزی پیرامون اَهِقَار در تاریخ نیست و دانشمندان وی را یک شخصیت خیالی می‌دانند. واژه «اَهِقَار» (Ahiqar) در زبان سریانی به معنای «برادر موقر» است.

نام «اَهِقَار» در منابع گوناگون به اشکال «حَیْقَار»، «حَیْقَر»، «حَیْقَر»، «اَهِقَر»، «اَهِقَر» و مانند آن تغییر یافته و نام خواهرزاده خیره‌سر او که به زبان آشوری «نادان» بوده، در کتابهای عربی جهان اسلام به «ناداب»، «باران»، «ثاران»، «ناران»، «آمان»، «ماتان»، «ناتان»، «باتار»، «باتار» و مانند آن تصحیف شده است.

قبلاً دانشمندان زمان تألیف کتاب اَهِقَار را قرن اول میلادی حدس می‌زدند، ولی این حدس با کشف پاپیروسی از اثر که در قرن پنجم قبل از میلاد نگارش یافته بود، باطل شد. مؤلف کتاب نیز ناشناخته است.

داستان اَهِقَار در خاورمیانه شهرت داشته و به برخی از نسخه‌های کتاب «هزار و یک شب» راه یافته است (رک.: الف لیلة و لیلة؛ بیروت، ۱۸۸۹).



۴. ولی با این همه، هیچ یک از زنانش فرزندی نیاورد که وارث وی شود.
۵. او از این نظر بسیار اندوهگین بود و یک بار منجمان و دانایان و جادوگران را گرد آورد و وضع خویش و عقیم بودن خود را برای آنان شرح داد.
۶. ایشان گفتند: «برو و یک قربانی پیشکش خدایان کن و از آنها بخواه که به تو پسری عطا کنند».
۷. او به سخن آنان عمل کرد و قربانیهایی را برای خدایان گذراند و از آنان درخواست و التماس و خواهش و استدعا کرد.
۸. خدایان هیچ پاسخی به وی ندادند. او با غم و افسردگی بیرون رفت در حالیکه دردی در دل داشت.
۹. سپس وی بازگشت و با ایمان و دلی سوزان نزد خدای اعلی التماس و درخواست کرد و گفت: «ای خدای اعلی، ای آفریدگار آسمانها و زمین، ای آفریدگار همه مخلوقات،
۱۰. از تو درخواست می‌کنم که به من پسری بدهی تا دلم از او آرام گیرد و هنگام مرگم نزد من حاضر باشد و چشمانم را بسته، مرا به خاک سپارد».
۱۱. در آن هنگام صدایی به گوشش رسید که می‌گفت: «از آنجاکه تو در آغاز بر صورتهای تراشیده اعتماد کردی و به آنها قربانی گذراندی، در طول زندگیت بی‌فرزند خواهی ماند».
۱۲. ولی پسر خواهرت «نادان» را بگیر و او را فرزند خود قرار داده، دانش خویش و تربیت صحیح خود را به او بیاموز و او هنگام مرگت تو را به خاک خواهد سپرد».
۱۳. از آن رو، وی پسر خواهرش را که کودکی شیرخوار بود، به فرزندی گرفت و او را به هشت دایه سپرد تا به وی شیر دهند و او را بزرگ کنند.
۱۴. آنان وی را با غذای خوب و تربیت نیکو در جامه‌های ابریشم ارغوانی و قرمز، بزرگ کردند و او را بر تختهای ابریشمی جای دادند.
۱۵. هنگامی که «نادان» رشد کرد و به راه افتاد و مانند سرو بلندی شد، وی منشهای نیک و نوشتن و علم و فلسفه را به او آموخت.
۱۶. پس از چندین روز سنحاریب پادشاه به اَحققار نگاه کرد و دید او بسیار پیر شده است. به وی گفت:
۱۷. «ای دوست محترم و دانا و حاکم و منشی و وزیر و صدر اعظم و مدیر من، راستی که تو بسیار پیر و سالخورده شده‌ای و به زودی باید این جهان را ترک کنی.
۱۸. به من بگو چه کسی جای تو را در خدمت من خواهد گرفت؟» اَحققار گفت: «مولایم،

عمرت جاوید بادا! «نادان» خواهرزاده‌ام وجود دارد و من وی را فرزند خود قرار داده‌ام.

۱۹. او را بزرگ کرده و حکمت و دانشم را به وی تعلیم داده‌ام.»

۲۰. پادشاه گفت: «ای آحیقار، او را به حضور من بیاور تا وی را ببینم و اگر شایسته باشد، در جای تو قرار دهم و تو به راه خود رفته، استراحت کنی و باقیماندهٔ عمر را در آرامش دلپذیری بگذرانی.»

۲۱. آنگاه آحیقار رفت و «نادان» پسر خواهرش را آورد. او به پادشاه تعظیم و برای وی قدرت و شوکت آرزو کرد.

۲۲. پادشاه به او نگریست و وی را تحسین کرد و از او شادمان شد و به آحیقار گفت: «ای آحیقار، آیا این پسر توست؟ من از خدا می‌خواهم وی را حفظ کند و همانطور که تو به من و پدرم سرحدوم خدمت کرده‌ای، پسرت نیز به من خدمت کند و تکالیف و نیازها و کارهای مرا انجام دهد، تا او را مفتخر سازم و برای خودم به او قدرت عطا کنم.

۲۳. آحیقار به پادشاه تعظیم کرد و گفت: «ای مولایم پادشاه، عمرت جاوید بادا! از تو می‌خواهم که با پسر من «نادان» شکیبایی پیشه کنی و لغزشهایش را ببخشی تا تو را به طور شایسته خدمت کند.»

۲۴. پادشاه برای او سوگند خورد که وی را بزرگترین محبوب و مقتدرترین دوست خویش قرار خواهد داد و برای او هرگونه عزت و احترامی را رعایت خواهد کرد. وی دستهای پادشاه را بوسید و خداحافظی کرد.

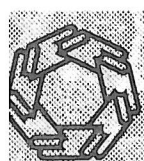
۲۵. او «نادان» پسر خواهرش را با خود برد و در اطاقی نشانده، روز و شب به وی تعلیم می‌داد و او را با علم و حکمت بیش از آب و نان تغذیه کرد.

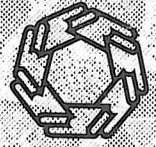
فصل دوم

۱. آحیقار تعلیم خود را آغاز کرد و گفت: پسر من، سخمن را بشنو و از پندم پیروی کن و گفتارم را به خاطر بسپار.

۲. پسر من، هرگاه کلمه‌ای را شنیدی، آن را در قلبت بمیران و به کسی آشکار مکن، مبادا مانند زغالی که روشن می‌شود، زبانت را بسوزاند و در بدنت رنجی بیافریند و برای تو اسباب دردسر شود و نزد خدا و خلق شرمنده گردی.

۳. پسر من، هرگاه خبری را می‌شنوی، آن را پخش مکن و اگر چیزی را دیدی، آن را بازگو مکن.





۴. پسر، بیانت را برای مخاطب آسان گردان و در پاسخ دادن شتاب مکن.
۵. پسر، هنگامی که چیزی را شنیده‌ای، آن را پنهان مکن.^۱
۶. پسر، گره محکم را سست یا باز مکن و گره سست را محکم مکن.
۷. پسر، به زیبایی بیرون طمع مورز؛ زیرا آن کاسته می‌شود و از میان می‌رود، ولی خاطره افتخار آمیز جاوید می‌ماند.
۸. پسر، نگذار یک زن بی‌خرد تو را با سخنش بفریبد، مبادا به زشت‌ترین مرگ بمیری و او تو را در دام بیندازد و خفه کند.
۹. پسر، به زنی که نامرتب لباس پوشیده و روغن زده است و روحی پست و بی‌خرد دارد، میل مکن. وای بر تو اگر چیزی را که از آن توست، به وی عطا کنی یا چیزی را که در دست توست به وی بسپاری و او تو را به گناه بیندازد و خدا بر تو خشم گیرد.
۱۰. پسر، مانند درخت بادام مباش که پیش از همه درختان برگ می‌آورد و پس از همه آنها میوه خوردنی تولید می‌کند، بلکه مانند درخت توت باش که پیش از همه درختان میوه خوراکی می‌آورد و پس از همه آنها برگ تولید می‌کند.
۱۱. پسر، سرت را پایین بیاور و صدایت را نرم کن و مؤدب باش. به راه راست برو و احق مباش. صدایت را هنگام خنده بالا مبر؛ زیرا اگر با صدای بلند خانه‌ای بنا می‌شد، درازگوشها هر روز خانه‌های فراوانی می‌ساختند^۲ و اگر گاو آهن با زور کشیده می‌شد، آن را هرگز از شانه شتران دور نمی‌کردند.
۱۲. پسر، جا به جا کردن سنگها^۳ با مرد حکیم از شراب خوردن با مرد اندوهگین^۴ بهتر است.
۱۳. پسر، شرابت را روی قبر درستکاران بریز و با مردم جاهل و پست منوش.
۱۴. پسر، به مردان دانایی که از خدا می‌ترسند، پناه ببر تا مانند یکی از آنان باشی^۵ و به بی‌خردان نزدیک مشو تا مانند آنان نشوی و راهشان را نیاموزی.
۱۵. پسر، هنگامی که برای خود همشین یا دوستی می‌گیری، او را بیازمای؛ آنگاه او را به همشینی و دوستی بپذیر؛ و پیش از آزمودن از ستایش وی بپرهیز و سخت را نزد مرد بی‌حکمت ضایع مکن.

۱. این بند با بند ۳ هماهنگ نیست.

۲. رک: بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۱۳ و ۴۲۱.

۳. رک: سوره لقمان، آیه ۱۹.

۴. عبارت اصلی: drinking of wine with a sorry man.

۵. رک: بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۲۲.

۱۶. پسر، مادامی که کفش بر پایت قرار می‌گیرد با آن روی خارها راه برو و راهی برای پسرت و خانواده‌ات و فرزندان درست کن. کشتی خود را پیش از آنکه به دریا و امواج آن برود و غرق شود و نتوانی آن را نجات دهی، محکم کن.

۱۷. پسر، اگر توانگر ماری را بخورد، مردم می‌گویند: «از روی عقل خورده است» و اگر مستمند آن را بخورد، مردم می‌گویند: «از گرسنگی خورده است».

۱۸. پسر، به نان روزانه و متاع خود قناعت کن و به مال دیگری طمع موز.

۱۹. پسر، با احمقان همسایگی مکن و با آنان نان مخور و در مصیبت همسایگان شادی مکن. اگر دشمنت به تو خطا ورزد، با او مهربانی کن.^۱

۲۰. پسر، از مردی که خدا ترس است، بترس و او را احترام کن.

۲۱. پسر، مرد بی‌خرد می‌افتد و لغزش می‌خورد و مرد خردمند حتی اگر لغزش بخورد، بی‌درنگ برمی‌خیزد و اگر بیمار شود، جان خود را حفظ می‌کند. اما مرد بی‌خرد و سفیه، برای درد او درمانی نیست.

۲۲. پسر، هرگاه مردی که زیر دست توست، به تو نزدیک شود، به استقبالش برو و نزد او ایستاده بمان و اگر او نتواند کار تو را جبران کند، خداوند از جانب او جبران خواهد کرد.

۲۳. پسر، زدن پسر را ترک مکن؛ زیرا کتک زدن پسر مانند کود دادن بستان و محکم کردن همیان و افسار زدن حیوان و بستن در است.

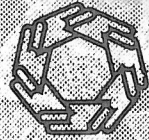
۲۴. پسر، پسر را از بداندیشی بازدار و به او آداب بیاموز تا بر ضد تو نشورد و تو را میان مردم خوار نکند و در خیابانها و انجمنها سرت را به زیر نیفکند و برای کارهای بد او مجازات نشوی.

۲۵. پسر، گاو نر فربه فحلی و درازگوش بزرگ سم‌داری را برای خود بگیر و گاو نری را که شاخهای بزرگی دارد، برای خود بگیر و با مرد دغلباز دوست مشو و برده فتنه‌جو و کنیز دزدصفت را بگیر؛ زیرا هرچه را به آنان بسپاری، خراب خواهند کرد.

۲۶. پسر، مگذار پدر و مادر نفرینت کنند در حالی که خدا از ایشان راضی باشد؛ زیرا گفته شده است: «هر که پدر یا مادر خود را حقیر شمارد، به مرگی بمیرد (یعنی مرگ گناه)؛ و کسی که پدر و مادر خود را احترام کند، روزها و عمر خود را طولانی خواهد کرد و همه خوبیها را خواهد دید.»^۲

۱. رک: بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۱۳.

۲. عبارت متن از سیفر خروج ۱۷:۲۱ و سیفر تثنيه ۱۶:۵ گرفته شده است.



۲۷. پسر، بدون سلاح در راهی مرو؛^۱ زیرا تو نمی دانی چه زمانی دشمن به تو حمله می کند تا در مقابل او آماده شوی.
۲۸. پسر، مانند درخت برهنه و بی برگی مباش که رشد نمی کند، بلکه همچون درختی پرشاخ و برگ باش؛ زیرا مردی که زن و فرزند ندارد، در جهان خوار می شود و مانند درخت بی برگ و میوه از او دوری می کنند.
۲۹. پسر، مانند درخت میوه دار کنار جاده باش که همه رهگذران از میوه آن می خورند و جانوران صحرا در سایه آن می آرامند و از برگهایش می خورند.
۳۰. پسر، هر گوسفندی که از راه و همراهانش بیرون رود، غذای گرگان می شود.
۳۱. پسر، هرگز نگو: «مولایم بی خرد است و من خردمند هستم.» و سخن جاهلانه و احمقانه را نقل مکن تا خوار نشوی.
۳۲. پسر، از خدمتکارانی مباش که مولایشان می گوید: «از من دور شو» بلکه از کسانی باش که به آنان می گوید: «نزدیک شو و نزد ما بیا.»
۳۳. پسر، برده ات را در حضور همکارش نوازش مکن؛ زیرا تو نمی دانی که سرانجام کدامیک از آنان برای تو ارزشمندتر خواهد بود.
۳۴. پسر، از خدایی که تو را آفرید، نگران مباش که در مورد تو خاموش بماند.
۳۵. پسر، سخنت را زیبا و زیانت را شیرین کن و اجازه مده یارت پا روی پایت نهد مبادا بار دیگر پا روی سینه ات گذارد.
۳۶. پسر، اگر مرد حکیمی را با سخن حکمت آمیز بزنی، مانند احساس ظریف شرم در سینه اش قرار می گیرد، ولی اگر بی خرد را با چوب بکوبی، نه می فهمد و نه می شنود.
۳۷. پسر، اگر مرد حکیمی را برای حوائج خود می فرستی، به او بسیار دستور مده؛ زیرا او خودش کار تو را همانطور که می خواهی، انجام خواهد داد؛ اما اگر احمقی را می فرستی، به او دستور مده، بلکه خودت برو و کارت را انجام ده؛ زیرا اگر به او دستور دهی، او خواسته ات را انجام نخواهد داد. اگر تو را برای کاری بفرستند، در انجام دادن آن بی درنگ بشتاب.
۳۸. پسر، انسانی را که قویتر از توست، دشمن خود قرار مده؛ زیرا او بر ضد تو اقدام خواهد کرد و انتقام خود را خواهد گرفت.
۳۹. پسر، پست و خدمتکار را پیش از سپردن اموالت به ایشان بیازمای تا آنها را نابود

نکنند؛ زیرا کسی که دستش پر است، دانا شمرده می‌شود، اگر چه بی‌خرد و احمق باشد و کسی که دستش خالی است بیچاره و بی‌خرد خوانده می‌شود، اگر چه شه‌ریار حکیمان باشد.

۴۰. پسر، من حنظل خورده و صبر بلعیده‌ام، ولی چیزی را تلختر از بینوایی و فقر نیافته‌ام.^۱

۴۱. پسر، به پسر ت میان‌رووی و گرسنگی بیاموز تا در ادارهٔ خانواده‌اش درست اقدام کند.

۴۲. پسر، به جاهلان زبان حکیمان را نیاموز؛ زیرا بر ایشان ثقیل خواهد آمد.

۴۳. پسر، وضع خود را به دوست نشان مده تا تو را خوار نکند.

۴۴. پسر، کوری دل از کوری چشم سخت‌تر است؛ زیرا با کوری چشم می‌توان اندک اندک راه را پیدا کرد، ولی کوری دل قابل هدایت نیست و صاحب آن راه راست را رها کرده، راه کج را برمی‌گزیند.

۴۵. پسر، لغزش پای انسان از لغزش زبان انسان بهتر است.

۴۶. پسر، دوست نزدیک از برادر بسیار خوبی که دور است، بهتر است.

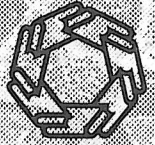
۴۷. پسر، زیبایی رنگ می‌بازد، ولی دانش می‌ماند؛ جهان فرسوده و بیهوده می‌شود، ولی نام نیک نه فرسوده می‌شود و نه بیهوده.

۴۸. پسر، مردی که آرامش ندارد، مرگش بهتر از زندگی است و صدای گریستن از صدای آواز خوانی بهتر است؛ زیرا اندوه و گریه هرگاه با ترس خدا همراه باشد، از صدای آواز و شادمانی بهتر است.

۴۹. فرزندان، ران قورباغه‌ای در دست از یک غاز در دیگ همسایه بهتر است و گوسفند نزدیک از گاو دور بهتر است و یک گنجشک در دست از هزار گنجشک در حال پرواز بهتر است و فقری که جمع می‌کند بهتر از نعمتهای فراوانی است که پراکندگی آورد و یک روباه زنده بهتر از یک شیر مرده است و یک درم پشم از یک درم توانگری با زر و سیم بهتر است؛ زیرا زر و سیم پنهان هستند و در دل زمین قرار داده می‌شوند تا کسی آنها را نبیند، ولی پشم در بازار است و آن را می‌بینند و هر کس آن را بپوشد، زیبا می‌شود.

۵۰. پسر، بخت اندک از بخت پراکنده بهتر است.

۵۱. پسر، سگ زنده از انسان بینوای مرده بهتر است.



۵۲. پسر، مرد مستمندی که کار درست انجام می‌دهد، از مرد توانگری که در گناهان می‌میرد، بهتر است.

۵۳. پسر، سخن را در دل خود نگه دار تا برای تو فزونی آورد و از فاش کردن راز دوستت بپرهیز.

۵۴. پسر، نگذار سخنی از دهانت بیرون آید مگر اینکه با دلت مشورت کرده باشی. میان اشخاص در حال نزاع توقف مکن؛ زیرا از یک سخن بد نزاع و از نزاع درگیری و از درگیری جنگ برمی‌خیزد و تو مجبور می‌شوی گواهی بدهی. پس از آنجا بگریز و جان خود را راحت کن.

۵۵. پسر، با نیرومندتر از خود مقاومت مکن و روح شکیبایی و تحمل و رفتار مستقیم داشته باش؛ زیرا چیزی بهتر از این نیست.

۵۶. پسر، از نخستین دوستت جدا مشو؛ زیرا ممکن است دومین دوست پایدار نماند.

۵۷. پسر، از فقیر هنگام مصیبت وی بازدید کن و در حضور سلطان از او سخن بگو و برای نجات دادن وی از دهان شیر تلاش کن.

۵۸. پسر، در مرگ دشمن شادی مکن؛ زیرا پس از اندک زمانی تو همسایه‌اش خواهی شد و به کسی که تو را مسخره می‌کند احترام کن و وی را گرامی بدار و در سلام بر او سبقت گیر.

۵۹. پسر، اگر آب در آسمان بند شود و اگر کلاغ سیاه سفید گردد و مژ شیرینی عسل را پیدا کند، اشخاص جاهل و بی‌خرد خواهند فهمید و دانا خواهند شد.

۶۰. پسر، اگر می‌خواهی حکیم باشی زبانت را از دروغ و دستت را از دزدی و چشمت را از نگاه بد حفظ کن. در آن هنگام حکیم خوانده خواهی شد.

۶۱. پسر، بگذار مرد حکیم تو را با چوب بزند، ولی اجازه نده بی‌خرد داروی خوشبو به تو بمالد. در جوانی متواضع باش تا در پیری تو را احترام کنند.

۶۲. پسر، با کسی در زمان قدرتش و با رودخانه‌ای در زمان طغیانش مقاومت مکن.

۶۳. پسر، در ازدواج با زنی شتاب مکن؛ زیرا اگر خوب درآید، او می‌گوید آقا، به من برای خودم خوبی می‌کند و اگر بد درآید، وی به کسی که سبب آن شد اوقات تلخی می‌کند.

۶۴. پسر، کسی که لباس مرتب می‌پوشد، در سخن نیز چنین است و کسی که ظاهر لباسش پست است، سخنش نیز چنین است.

۶۵. پسر، اگر تو مرتکب دزدی شوی، آن را به اطلاع سلطان برسان و سهمی از آن را به او

ده تا از دست او نجات یابی؛ وگرنه متحمل سختی خواهی شد.

۶۶. پسر، با کسی دوست شو که سیر است و دستی پر دارد و با کسی که دستش بسته و گرسنه است، دوست مشو.

۶۷. چهار چیز است که هیچ یک از پادشاه و سپاه از آن ایمن نیستند: ستم وزیر و بدی حکومت و تغییر اراده و طغیان بر رعیت. و چهار کس از دید مردم پنهان نمی ماندند: دوراندیش و احمق و توانگر و مستمند.

فصل سوم

۱. آحیقار این سخنان را گفت و همین که رهنمودها و ضرب المثلهای خویش را به پسر خواهرش «نادان» پایان داد، تصور کرد که وی همه آنها را به کار خواهد بست. او نمی دانست که وی بنا دارد به او بیزاری و اهانت و مسخرگی نشان دهد.

۲. سپس آحیقار در خانه خود آرام نشست و همه امتعه و غلامان و کنیزان و اسبان و چارپایان و هر چیز دیگر را که داشت و به دست آورده بود، به «نادان» منتقل کرد و قدرت امر و نهی را به دست «نادان» سپرد.

۳. آحیقار در خانه خود آرام نشست و گاه و بیگاه برای ادای احترام نزد پادشاه می رفت و به خانه بازمی گشت.

۴. همینکه «نادان» دانست که قدرت امر و نهی را در دست دارد، موقعیت آحیقار را کوچک شمرد و او را مسخره کرد و هنگامی که او را می دید، می گفت: «دایی من آحیقار خرف شده و اکنون چیزی نمی داند.»

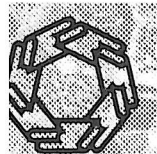
۵. وی به کتک زدن غلامان و کنیزان و فروش اسبان و شتران و ولخرجی با اموالی که دایی او آحیقار به دست آورده بود، آغاز کرد.

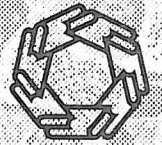
۶. هنگامی که آحیقار دید که بر غلامان و خانواده اش احاطه ای ندارد، برخاست و او را از خانه بیرون کرد و برای پادشاه پیام فرستاد که وی اموال و نعمتهای او را بر باد داده است.

۷. و پادشاه برخاسته، «نادان» را صدا زد و به او گفت: «در حالیکه آحیقار صحیح و سالم است، هیچکس بر امتعه و خانواده و اموال وی حکومت نخواهد کرد.»

۸. دست «نادان» از دایی او آحیقار و همه امتعه او کنار زده شد و در آن زمان وی نزد آحیقار تردد نداشت و به او سلام نمی کرد.

۹. از این رو، آحیقار از سختگیری با پسر خواهرش «نادان» پشیمان شد و پیوسته اندوهگین بود.





۱۰. «نادان» برادر کوچکتری به نام «نیوزردان» داشت که اَحقِیار او را به جای «نادان» به پسری گرفته و بزرگ کرده بود و او را بی نهایت حرمت می گذاشت. همچنین همه اموالش را به او منتقل کرده و وی را حاکم بر خانه خود قرار داده بود.
۱۱. هنگامی که «نادان» از این قضیه آگاهی یافت، رشک و حسد بر او چیره شد و هرگاه کسی حالش را می پرسید، شکایت می کرد و داییش را به مسخره می گرفت و می گفت: «دایی من مرا از خانه بیرون کرده و برادرم را بر من ترجیح داده است، ولی اگر خدای اعلی به من قدرت دهد، با کشتن، بلایی بر سر او خواهم آورد.»
۱۲. و «نادان» پیوسته می اندیشید که چه سنگ لغزشی در مسیر وی قرار دهد. پس از چندی این اندیشه به فکر «نادان» رسید که نامه ای به آحیش^۱ پسر شاه خردمند، شهریار پارس بنویسد و بگوید:
۱۳. «سلام و آرزوی تندرستی و قدرت و احترام از سَنحاریب پادشاه آشور و نینوا و از وزیر و کاتبش اَحقِیار به تو ای پادشاه بزرگ. میان تو و من آرامش باد.
۱۴. هنگامی که این نامه به دستت می رسد، اگر دوست داری برخیز و به سرعت به دشت نیسیرین و به آشور و نینوا بیا تا من سلطنت را بدون جنگ و لشکرکشی به تو تسلیم کنم.»
۱۵. همچنین نامه دیگری به نام اَحقِیار به فرعون پادشاه مصر نوشت: «ای پادشاه مقتدر، میان تو و من آرامش باد.
۱۶. هنگامی که این نامه به دستت می رسد، اگر دوست داری برخیز و به آشور و نینوا و دشت نیسیرین بیا تا من سلطنت را بدون جنگ و لشکرکشی به تو تسلیم کنم.»
۱۷. خط «نادان» مانند خط دایی او اَحقِیار بود.
۱۸. وی نامه ها را بست و آنها را با مهر دایی خویش اَحقِیار مهر کرده، در کاخ پادشاه باقی گذاشت.
۱۹. آنگاه رفت و این نامه را از زبان پادشاه برای دایی خود ساخت: «سلام و آرزوی تندرستی برای وزیر و کاتب و مشاورم اَحقِیار.
۲۰. ای اَحقِیار، هنگامی که این نامه به دستت می رسد، همه سربازانی را که با تو هستند، گردآور و لباس و تعداد آنها را کامل کن و در پنجمین روز در دشت نیسیرین نزد من آور.
۲۱. هنگامی که مرا در حال آمدن به سویت می بینی، بشتاب و لشکر را بر ضد من حرکت

ده به گونه‌ای که گویا با دشمنی می‌جنگد؛ تا سفیران فرعون پادشاه مصر که با من هستند، نیروی لشکر را ببینند و از ما بترسند؛ زیرا آنان دشمنان ما هستند و از ما بیزارند.»

۲۲. آنگاه نامه را مهر کرد و به دست یکی از خدمتگزاران پادشاه نزد اَحیقار فرستاد. او نامه‌های دیگر را گرفت و نزد پادشاه باز کرده، آنها را برای وی خواند و مهر آنها را نشان داد.

۲۳. هنگامی که پادشاه از محتوای نامه‌ها آگاه شد، سراسیمگی شدیدی او را فرا گرفت و خشم و غضب فراوانی بر وی چیره شد و گفت: «آه، من حکمت خود را نشان دادم! من به اَحیقار چه کرده‌ام که این نامه‌ها را برای دشمنانم فرستاده است؟ آیا این مزد خدماتی است که به او کرده‌ام؟»

۲۴. «نادان» به او گفت: «ای پادشاه، اندوهگین مباش و خشمگین مشو، بلکه بگذار به دشت نیسرین برویم و ببینیم آیا این قضیه درست است یا نه.»

۲۵. آنگاه «نادان» در پنجمین روز برخاسته، پادشاه و سربازانش و وزیر را گرفت و آنان به صحرا به سوی دشت نیسرین رفتند. پادشاه نگاه کرد و اینک اَحیقار و لشکرش صف بسته بودند.

۲۶. هنگامی که اَحیقار دید که پادشاه آنجاست، نزدیک شد و به لشکر علامت داد که به شکل جنگ و مبارزه منظم بر پادشاه بتازند همانطور که در نامه خوانده بود؛ او نمی‌دانست که نامه چاهی است که «نادان» برای او کنده است.

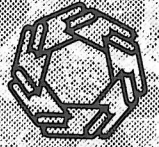
۲۷. هنگامی که پادشاه عمل اَحیقار را مشاهده کرد، اضطراب و وحشت و سراسیمگی او را فرا گرفت و به شدت خشمگین شد.

۲۸. «نادان» گفت: «مولایم، ای پادشاه، بین این بدبخت چه کرده است؟ ولی تو خشمناک و اندوهگین و دردمند مباش، بلکه به خانه‌ات برو و بر تخت خود بنشین و من اَحیقار را در بند کرده، زنجیر خواهم نهاد و او را نزد تو خواهم آورد و من دشمنت را بی‌رنج و زحمت بیرون خواهم کرد.»

۲۹. پادشاه در حالیکه از اَحیقار خشمگین بود، به تخت خود بازگشت و به او کاری نداشت. «نادان» نزد اَحیقار رفت و گفت: «والله ای دایی، پادشاه قطعاً از تو بسیار شاد و خوشحال شد و از تو برای انجام دادن دستورش سپاسگزار است.»

۳۰. اکنون او مرا به سوی تو فرستاده و از تو می‌خواهد سربازان را مرخص کنی و خودت دستت را از پشت بسته و پای در زنجیر کنی و به حضورش بیایی تا سفیران فرعون این





را مشاهده کنند و آنان و پادشاهشان از پادشاه ما بترسند.»

۳۱. آحیقار پاسخ داد و گفت: «سماً و طاعهٔ.» سپس بی درنگ برخاست و دستهای خود را

از پشت بست و پای در زنجیر کرد.

۳۲. «نادان» او را گرفت و نزد پادشاه برد. هنگامی که آحیقار به حضور پادشاه رسید، زمین

را بوسید و برای پادشاه قدرت و عمر جاوید آرزو کرد.

۳۳. پادشاه گفت: «ای آحیقار، کاتب و فرمانروای امور و مشاور و رئیس دولتم، به من بگو

با تو چه بدی کرده‌ام که با این کار زشت پاداش مرا دادی؟»

۳۴. آنگاه نامه‌هایی را که به خط و مهر او بود، به وی نشان دادند. هنگامی که آحیقار آنها را

دید، بدنش لرزید و فوراً زبانش بند آمد و از ترس نتوانست چیزی بگوید. وی سر به

زیر افکند و لال شد.

۳۵. هنگامی که پادشاه آن را دید، یقین کرد که این کار از جانب او بوده است. او بی درنگ

برخواست و فرمان قتل آحیقار را صادر کرد و گفت: «وی را بیرون شهر گردن بزنید.»

۳۶. «نادان» فریاد کشید و گفت: «ای آحیقار، ای روسیاه، اندیشه و توانایی تو در انجام این

عمل برای پادشاه چه فایده‌ای داشت؟»

۳۷. داستانرا می‌گوید: نام جلاد ابوسمیک بود. پادشاه به او گفت: «جلاد، برخیز، برو

گردن آحیقار را کنار در خانه‌اش بزن و سرش را در یکصد ذراعی تنش بینداز.»

۳۸. آنگاه آحیقار نزد پادشاه زانو زد و گفت: «مولایم پادشاه تا ابد زنده بماند. اگر دوست

داری مرا بکشی، ارادهٔ تو محقق گردد. من می‌دانم که مقصر نیستم، ولی آن انسان

تبهکار باید گزارش تبهکاری خود را بدهد. با این وصف، ای مولایم پادشاه، از تو و

دوستی تو می‌خواهم اجازه دهی که جلاد جسد من را به غلامانم بدهد تا مرا به خاک

سپارند و این غلام فدای تو شود.»

۳۹. پادشاه برخاست و به جلاد فرمان داد که طبق خواستهٔ آحیقار عمل کند.

۴۰. آنگاه او بی درنگ برخاست و به خدمتگزاران خود دستور داد همراه آحیقار و جلاد

بروند و او را برهنه کرده، با خود ببرند و بکشند.

۴۱. هنگامی که آحیقار یقین کرد کشته خواهد شد، برای همسرش پیامی فرستاد و گفت:

«برای دیدن من بیا و همراه خود یکهزار باکرهٔ جوان که جامه‌های ابریشم ارغوانی

پوشیده‌اند، بیاور تا پیش از مرگم بر من گریه کنند.

۴۲. برای جلاد و خدمتکارانش خوانی فراهم کن و مقدار زیادی شراب مخلوط فراهم کن

تا آنان بنوشند.»

۴۳. همسرش همه آنچه را وی گفته بود، انجام داد. وی بسیار دانا و هوشمند و دوراندیش و از انواع ادب و دانش برخوردار بود.

۴۴. هنگامی که لشکر پادشاه و جلاد وارد شدند، آنان خوان را چیده یافتند و شراب و خوردنیهای رنگارنگ را در آن مشاهده کردند. آنان به خوردن و نوشیدن پرداختند تا اینکه سیر و مست شدند.

۴۵. آنگاه آحیقار جلاد را از جمع یارانش به کناری کشید و به او گفت: «ابوسمیک، آیا به خاطر داری هنگامی که سرحدوم پادشاه، پدر سنحاریب می خواست تو را بکشد، من

تو را گرفتم و در جایی پنهان کردم تا خشم پادشاه فرو نشست و سراغ تو را گرفت؟

۴۶. هنگامی که تو را نزد او آوردم، او شادمان شد. اکنون محبت من به خودت را به یاد آور. ۴۷. من می دانم که پادشاه در مورد من پشیمان خواهد شد و از اعدام من بسیار خشمگین خواهد گردید.

۴۸. زیرا من مقصر نیستم و در آینده هنگامی که مرا در کاخ او به حضورش بیاوری، او بسیار با روی خوش از تو استقبال خواهد کرد و خواهی دانست که پسر خواهرم «نادان» مرا فریب داده و این بدی را برای من فراهم کرده است و پادشاه از کشتن من پشیمان خواهد شد. باری من در باغچه خانه ام سردابی دارم که هیچکس از آن آگاه نیست.

۴۹. مرا با آگاهی همسرم در آن پنهان کن. غلامی در زندان دارم که سزاوار کشتن است.

۵۰. وی را از زندان بیرون بیاور و لباسهای مرا به او پوشانده، هنگامی که خدمتکارانت مست هستند، به آنان دستور ده وی را بکشند. آنان نخواهند دانست که چه کسی را می کشند.

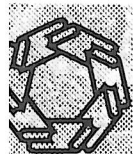
۵۱. و سر او را یکصد ذراعی تنش بینداز و تنش را به غلامان من بده تا به خاک سپارند. با این کار گنج بزرگی نزد من خواهی داشت.»

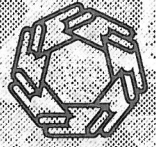
۵۲. جلاد همانگونه که آحیقار دستور داده بود، عمل کرد و نزد پادشاه رفت و گفت: «عمرت جاوید باد.»

۵۳. همسر آحیقار هر هفته مواد مورد نیاز او را به نهانگاه پایین می فرستاد و جز او کسی از این مسأله آگاه نبود.

۵۴. داستان کشته شدن آحیقار و چگونگی مرگ او همه جا تکرار و بازگو شد و همه مردم شهر برای او سوگواری کردند.

۵۵. آنان می گریستند و می گفتند: «ای آحیقار، افسوس بر تو و بر دانش و ادب! دریا از تو





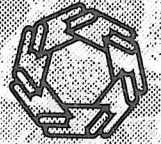
- و دانشت! مانند تو را کجا توان یافت؟ و مردی با این هوشمندی و دانش و زبردستی در حکمرانی مانند تو کجا یافت می شود تا جای خالیت را پر کند؟»
۵۶. پادشاه از کشته شدن آحیقار پشیمان شد، ولی پشیمانی او سودی نداشت.
۵۷. آنگاه «نادان» را فرا خواند و به او گفت: «برو و یارانت را با خود برداشته، بر دایی خود آحیقار عزاداری کنی و اشک بریزید و به گونه ای که مرسوم است برای او مرثیه بخوانید و یادش را گرامی بدارید.»
۵۸. ولی هنگامی که «نادان»، آن احمق بی خرد و سنگدل به خانه دایی خود رفت، گریه نکرد و اندوهگین نشد و ناله نکرد، بلکه انسانهای سنگدل و هرزه را گرد آورد و همه به خوردن و نوشیدن مشغول شدند.
۵۹. «نادان» کنیزان و غلامان آحیقار را گرفت و آنها را بست و شکنجه کرد و آنان را به شدت کتک زد.
۶۰. و او همسر دایی خویش را که وی را مانند پسر خود بزرگ کرده بود، احترام نکرد و می خواست با وی به گناه بیفتد.
۶۱. آحیقار که در نهانگاه بود گریه غلامان و همسایگان خود را می شنید و تسبیح خدای اعلی و مهربان را می گفت و پیوسته شکر و دعا می کرد و به خدای اعلی پناه می برد.
۶۲. جلاد نیز گاه و بیگاه برای دیدن آحیقار در نهانگاه او حاضر می شد و آحیقار نزد او می آمد و التماس می کرد. وی به او دلداری می داد و رهایی او را آرزو می کرد.
۶۳. هنگامی که در کشورهای دیگر گفته شد که آحیقار حکیم را کشته اند، همه پادشاهان اندوهگین شدند و سَنحاریب پادشاه را خوار شمردند و بر آحیقار، گشاینده معماها، سوگواری کردند.

فصل چهارم

۱. هنگامی که پادشاه مصر یقین کرد آحیقار کشته شده است، بی درنگ برخاست و نامه ای به سَنحاریب پادشاه نوشت که در آن آمده بود: «سلامت و تندرستی و قدرت و احترام را مخصوصاً برای تو برادر محبوبم سَنحاریب پادشاه آرزو می کنم.
۲. من میل دارم کاخی بین آسمان و زمین بسازم و می خواهم تو مردی حکیم و هوشمند نزد من بفرستی تا آن را برایم بسازد و به همه سؤالات من پاسخ دهد و باج و حقوق گمرکی آشور به مدت سه سال از آن من باشد.»
۳. سپس نامه را مهر کرد و نزد سَنحاریب فرستاد.



۴. وی نامه را گرفت و آن را خوانده، به وزرا و بزرگان مملکت داد. آنان همگی در مانده و شرمسار شدند و او بسیار خشمگین شد و متحیر ماند که چه کند.
۵. آنگاه وی پیران و دانشمندان و دانایان و فیلسوفان و غیبگویان و منجمان و هرکس را که در کشور بود، فرا خواند و نامه را بر آنان قرائت کرد و گفت: «کدامیک از شما حاضر است نزد فرعون پادشاه مصر برود و به سؤالات او پاسخ بدهد؟»
۶. آنان گفتند: «مولای ما پادشاه، آگاه باش که هیچکس در مملکت وجود ندارد که با این سؤالا آشنا باشد مگر احیقار وزیر و منشی تو.
۷. و از ما کسی در این امور مهارت ندارد مگر پسر خواهر او «نادان»؛ زیرا وی همه حکمت و دانش و علم خود را به وی آموخته است. او را نزد خود بخوان، شاید این گره کور را بگشاید.»
۸. پادشاه «نادان» را فرا خواند و به او گفت: «به این نامه نظر بینداز و مضمون آن را دریافت کن.» هنگامی که «نادان» آن را خواند، گفت: «مولایم، چه کسی می تواند میان آسمان و زمین کاخی بسازد؟»
۹. پادشاه از سخن «نادان» بسیار اندوهگین شد و از تخت پایین آمده، در خاکستر نشست و گریه و شیون بر احیقار را آغاز کرد.
۱۰. او می گفت: «دریغا، ای احیقار، دانای رازها و معماها، ای احیقار، وای بر من به خاطر تو، ای آموزگار کشورم، و فرمانروای مملکت، مانند تو را کجا پیدا کنم؟ ای احیقار، ای آموزگار کشورم، برای یافتن تو رو به کدام سو کنم؟ وای بر من به خاطر تو، چگونه تو را هلاک کردم و به سخنان یک پسر احمق و بی خرد، پسری جاهل و بدون علم و بی دین و ناجوانمرد گوش دادم.
۱۱. آه آه بر من، چه کسی می تواند مثل تو را لحظه ای به من بدهد یا بگوید که احیقار زنده است؟ نیمی از مملکت را به چنین فردی خواهم داد.
۱۲. از کجا این بلا به سرم آمد؟ آه ای احیقار، کاش فقط لحظه ای تو را می دیدم و در تو خیره می شدم و از تو شادی می کردم.
۱۳. آه که هر لحظه برای تو اندوهگینم. ای احیقار، تو را چگونه کشتم و در مورد تو درنگ نکردم تا پایان کار را ببینم.»
۱۴. پادشاه شب و روز به گریه ادامه می داد. اینک جلاد با مشاهده خشم و اندوه پادشاه برای احیقار، دلش به او نرم شد و به حضور وی رفت و گفت:
۱۵. «مولایم، به خدمتکارات دستور ده سر مرا ببرند.» آنگاه پادشاه به او گفت: «وای بر تو ای ابوسمیک، گناهت چیست؟»



۱۶. جلاد گفت: «هر غلامی که بر ضد سخن مولایش عمل کند، کشته می‌شود و من بر ضد دستور تو عمل کرده‌ام.»
۱۷. پادشاه به او گفت: «وای بر تو ای ابوسمیک، چه کاری را بر خلاف دستور من انجام داده‌ای؟»
۱۸. جلاد گفت: «مولایم، تو دستور دادی اَحیقار را بکشم و من می‌دانستم که تو از عمل خود با او و ستم کردن به وی پشیمان خواهی شد. از این رو، وی را در جای مخصوصی پنهان کردم و یکی از غلامان او را کشتم. اکنون او سالم در زیرزمینی به سر می‌برد و اگر دستور دهی، او را برای تو خواهیم آورد.»
۱۹. پادشاه گفت: «وای بر تو ای ابوسمیک، تو مولایت را مسخره می‌کنی.»
۲۰. جلاد گفت: «هرگز، بلکه به سر مولایم سوگند، اَحیقار سالم و زنده است.»
۲۱. هنگامی که پادشاه آن سخن را شنید، از موضوع خاطر جمع شد. آنگاه با سراسیمگی از شادی بیهوش شد و به آنان دستور داد اَحیقار را بیاورند.
۲۲. و به جلاد گفت: «ای خدمتکار امین، اگر سخت درست باشد، من با خوشحالی تو را توانگر خواهم کرد و رتبه‌تو را از رتبه‌همه دوستانت بالاتر خواهم برد.»
۲۳. جلاد با شادمانی روانه شد تا به خانه اَحیقار رسید. او در نهانگاه را گشود و مشاهده کرد که اَحیقار نشسته، خدا را تسبیح می‌گوید و شکر او را می‌گزارد.
۲۴. او فریاد کشید و گفت: «ای اَحیقار، من بزرگترین شادی و نیکبختی و خرسندی را برایت آورده‌ام!»
۲۵. اَحیقار گفت: «ابوسمیک، خبر تازه چیست؟» وی همه مسائل فرعون را از آغاز تا انجام شرح داد. آنگاه او را گرفت و نزد پادشاه رفت.
۲۶. هنگامی که پادشاه به او نگاه کرد، دید که وی کاهیده شده و موی او مانند جانوران وحشی بلند شده و ناخنهایش مانند چنگال عقاب شده است و بدنش خاک آلود شده و رنگ چهره‌اش تغییر یافته و پریده و مانند خاکستر شده است.
۲۷. هنگامی که پادشاه او را دید، بر او اندوهگین شد و بی‌درنگ برخاست و وی را در آغوش گرفته، بوسید. و برای او گریه کرد و گفت: «ستایش از آن خدایی است که تو را به من برگرداند.»
۲۸. آنگاه وی اَحیقار را دلداری داد و آرام کرد. سپس لباس خود را درآورد و به جلاد پوشاند و به او بسیار مهربان شد و مال فراوانی به او داد و او را بازنشسته کرد.
۲۹. آنگاه اَحیقار به پادشاه گفت: «پادشاه تا ابد زنده ماند! اینها کار فرزندان دنیاست. من

یک درخت خرما را تربیت کردم تا بر آن تکیه کنم، ولی درخت به سویی خم شد و مرا بر زمین افکند.

۳۰. ولی مولایم، اکنون که من نزد تو ظاهر شده‌ام، نگذار دلواپسی بر تو ستم کند.» پادشاه گفت: «مبارک است خدایی که به تو لطف نشان داد و دانست که به تو ستم شده است و تو را نجات داد و از کشته شدن رها کند.»

۳۱. پس به حمام گرم برو و سر خود را بتراش و ناخنت را کوتاه کن و جامه‌ات را تغییر ده و مدت چهل روز خود را سرگرم کن تا به خود احسان کنی و حال و رنگ چهره‌ات برگردد.»

۳۲. آنگاه پادشاه جامه‌گرانبهای خود را بیرون آورد و آن را بر آحیقار پوشاند و آحیقار شکر خدا را گزارد و به پادشاه تعظیم کرد. آنگاه شاد و خوشحال به منزل خود عزیمت کرد و خدای اعلی را شکر گفت.

۳۳. و افراد خانواده او با وی شادمانی کردند، همچنین دوستانش و کسانی که از زنده بودن او آگاهی یافتند، شاد شدند.

فصل پنجم

۱. آحیقار دستور پادشاه را انجام داد و چهل روز استراحت کرد.
۲. آنگاه جامه‌های فاخر خود را پوشید و سواره نزد پادشاه رفت، در حالیکه غلامانش از پیش و پس به شادی و نشاط مشغول بودند.
۳. ولی هنگامی که پسر خواهرش «نادان» فهمید چه چیزی رخ داده است، ترس و وحشت بر او چیره شد و بر اثر سراسیمگی ندانست چه کند.
۴. آحیقار با مشاهده این وضع، به حضور پادشاه رفت و به او سلام کرد. پادشاه سلام وی را پاسخ داد و او را کنار خود نشاند، گفت: «آحیقار عزیزم، به این نامه که پادشاه مصر پس از شنیدن خبر کشته شدن تو برای ما فرستاده است، نگاه کن.
۵. آنان ما را خشمگین ساخته و بر ما چیره گشته‌اند و بسیاری از مردم کشور ما از ترس باجهایی که پادشاه مصر از ما مطالبه کرده است، به مصر گریخته‌اند.»
۶. آحیقار نامه را گرفته، آن را خواند و از مضمون آن آگاهی یافت.
۷. آنگاه به پادشاه گفت: «مولایم، خشمگین نباش من به مصر خواهم رفت و پس از انجام خواسته‌های فرعون، این نامه را به او نشان خواهم داد و در باره باج نیز به او پاسخ داده، تمام کسانی را که فرار کرده‌اند، برخواهم گرداند. من به کمک خدای اعلی و برای سعادت پادشاهی تو دشمنانت را شرمسار خواهم کرد.»



۸. هنگامی که پادشاه این سخن را از اَحیقار شنید بسیار شادمان شد و انبساط خاطر یافت و به وی لطف نشان داد.

۹. اَحیقار به پادشاه گفت: «به من چهل روز فرصت عطا کن تا در باره این مسائل بیندیشم و تدبیر کنم.» پادشاه موافقت کرد.

۱۰. اَحیقار به منزل خود رفت و به شکارچیان دستور داد دو عقاب برای او بگیرند. آنان عقابها را گرفته، نزد وی آوردند. او به ریسمان بافان دستور داد دو ریسمان پنبه‌ای برای او بیافند که طول هر یک از آنها دوهزار ذراع باشد و نجاران را احضار کرد و از ایشان خواست دو صندوق بزرگ برای وی بسازند. آنان نیز چنین کردند.

۱۱. آنگاه او دو پسر بچه را گرفت و هر روز بره‌هایی را ذبح می‌کرد و آنها را به عقابها و پسر بچه‌ها می‌خورد. وی آنان را سوار عقابها می‌کرد و ایشان را محکم به پای عقابها می‌بست و آنها را هر روز تا فاصله ده ذراعی پرواز می‌داد تا اینکه عادت کردند و در آن کار ورزیده شدند. آنها به اندازه طول ریسمان بالا می‌رفتند و در حالیکه پسر بچه‌ها سوار آنها بودند، به آسمان می‌رسیدند. آنگاه وی آنها را به سوی خود می‌کشید.

۱۲. هنگامی که اَحیقار دید خواسته‌اش عملی شده، به پسر بچه‌ها تعلیم داد هنگامی که به آسمان می‌روند، فریاد بزنند و بگویند:

۱۳. «برای ما گل و سنگ بیاورید تا کاخی برای فرعون پادشاه بسازیم؛ زیرا ما بیکار مانده‌ایم!»

۱۴. اَحیقار از تمرین و تعلیم ایشان نیا سواد تا آنان به بالاترین درجه مهارت رسیده بودند.

۱۵. آنگاه وی ایشان را ترک کرد و نزد پادشاه رفت و گفت: «مولایم، کار مطابق اراده تو پایان یافته است. بر خیز و با من بیا تا آن شگفتی را به تو نشان دهم.»

۱۶. پادشاه از جا جست و همراه اَحیقار به میدان وسیعی رفت. اَحیقار عقابها و پسر بچه‌ها را آورد و آنها را بسته، به اندازه طول ریسمانها به آسمان فرستاد. پسر بچه‌ها چیزی را که آموخته بودند، فریاد کردند. آنگاه وی آنها را به سوی خود کشید و در جایشان قرار داد.

۱۷. پادشاه و همراهانش بسیار به شگفتی افتادند و او میان چشمان اَحیقار را بوسید و گفت: «ای محبوب من، به سلامت برو. ای افتخار پادشاهی من، به مصر روانه شو و به سوالات فرعون پاسخ ده و به قدرت خدای اعلی بر او چیره شو.»

۱۸. آنگاه اَحیقار خدا حافظی کرد و لشکر و سپاه خود و پسر بچه‌ها و عقابها را گرفته، به

کشور مصر رهسپار شد و پس از ورود به مصر، به اقامتگاه پادشاه رفت.

۱۹. هنگامی که مردم مصر دانستند که سنحاریب یکی از مشاوران مخصوص خود را برای گفتگو با فرعون و پاسخ به سؤالات وی فرستاده است، خبر آن را به گوش فرعون پادشاه رساندند و او گروهی از مشاوران مخصوص خود را به استقبال آحیقار فرستاد تا وی را نزد او بیاورند.

۲۰. آحیقار به حضور فرعون بار یافت و به گونه‌ای که برای پادشاهان مناسب است، به وی تعظیم کرد.

۲۱. او گفت: «ای مولایم پادشاه، سنحاریب پادشاه با سلامت و قدرت و افتخار فراوان، به تو سلام می‌رساند.

۲۲. وی مرا که یکی از غلامان اویم، فرستاده است تا به سؤالات تو پاسخ دهم و اراده تو را محقق کنم؛ زیرا تو از مولایم پادشاه مردی را خواسته بودی که برایت کاخی میان آسمان و زمین بسازد.

۲۳. و من به کمک خدای اعلی و لطف فراوان تو و قدرت مولایم پادشاه آن را به گونه‌ای که می‌خواهی، برایت خواهم ساخت.

۲۴. ولی ای مولایم پادشاه، آنچه در باره باج سه ساله مصر گفته‌ای، اینک ثبات یک پادشاهی به عدالت کامل بستگی دارد و اگر تو برنده شوی و من نتوانم به سؤالات تو پاسخ بدهم، مولایم پادشاه باجی را که اشاره کرده‌ای، خواهد فرستاد.

۲۵. و اگر به سؤالات تو پاسخ بدهم، بر عهده تو خواهد بود که آنچه را برای مولایم پادشاه اشاره کرده بودی، بفرستی.»

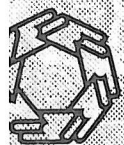
۲۶. هنگامی که فرعون آن سخنان را شنید، از زبان آزاد و بیان دلپذیر وی به شگفتی و حیرت افتاد.

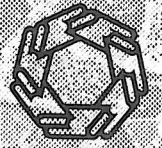
۲۷. فرعون پادشاه به او گفت: «ای مرد، نامت چیست؟» وی گفت: «خدمتکارت اییقام، موری کوچک از مورچگان سنحاریب پادشاه است.»

۲۸. فرعون گفت: «آیا مولای تو کسی که منزلتش از تو بیشتر باشد، نداشت که مور کوچکی را برای پاسخ دادن به سؤالات و سخن گفتن با من بفرستد؟»

۲۹. آحیقار گفت: «مولایم پادشاه، من آرزومندم که خدای اعلی چیزی را که در ذهن توست، عملی کند؛ زیرا خدا نیرومندان را به دست ضعیفان مبهوت می‌کند.»

۳۰. آنگاه فرعون دستور داد مکانی برای اییقام فراهم شود و علوفه و خوراکی و نوشیدنی و سایر لوازم برای او بیاورند.





۳۱. هنگامی که این امور به پایان رسید، پس از سه روز، فرعون جامهٔ ارغوانی و قرمز پوشید و بر تخت نشست. همهٔ وزیران و بزرگان سلطنت دست بر سینه و در صفوفی منظم در حالیکه سرهای خود را به زیر افکنده بودند، کنار او ایستادند.
۳۲. فرعون ایقام را فراخواند و او پس از باریافتن، نزد پادشاه تعظیم کرد و در حضور او زمین را بوسید.
۳۳. فرعون پادشاه به او گفت: «ای ایقام، من مانند چه کسی هستم و بزرگان پادشاهی من مانند چه کسانی هستند؟»
۳۴. آحیقار گفت: «ای مولایم پادشاه، تو مانند بت بل^۱ هستی و بزرگان پادشاهیت مانند خادمان آن هستند.»
۳۵. پادشاه گفت: «برو و فردا به اینجا بیا.» آحیقار به فرمان پادشاه بازگشت.
۳۶. فردای آن روز آحیقار به حضور فرعون رسید و تعظیم کرده، پیش پادشاه ایستاد. فرعون جامه‌ای قرمز و بزرگان جامه‌های سفیدی پوشیده بودند.
۳۷. فرعون گفت: «ای ایقام، من مانند چه کسی هستم و بزرگان پادشاهی من مانند چه کسانی هستند؟»
۳۸. ایقام پاسخ داد: «ای مولایم پادشاه، تو مانند خورشید هستی و خدمتکارانت مانند پرتوهای آن هستند.» فرعون گفت: «به منزلت برو و فردا به اینجا بیا.»
۳۹. آنگاه فرعون به درباریان دستور داد جامه‌های کاملاً سفیدی بپوشند و خود فرعون نیز جامه‌ای مانند آنان پوشیده، بر تخت نشست و دستور داد آحیقار را بیاورند. او وارد شد و نزد پادشاه نشست.
۴۰. فرعون گفت: «ای ایقام، من مانند چه کسی هستم و بزرگان پادشاهی من مانند چه کسانی هستند؟»
۴۱. وی گفت: «مولایم، تو مانند ماه هستی و بزرگان تو مانند سیارات و ستارگان هستند.» فرعون به او گفت: «برو و فردا به اینجا بیا.»
۴۲. آنگاه فرعون به خدمتکارانش دستور داد جامه‌های رنگارنگ بپوشند و فرعون جامهٔ مخمل قرمز پوشیده، بر تخت نشست و دستور داد ایقام را بیاورند. او وارد شد و نزد پادشاه تعظیم کرد.
۴۳. پادشاه گفت: «ای ایقام، من مانند چه کسی هستم و سپاهیان من مانند چه کسانی

۱. Bel بت معروفی در زمان باستان بوده و ظاهراً با بت Baal تفاوت داشته است.

هستند؟» او گفت: «مولایم، تو مانند ماه فروردین هستی و سپاهیانَت مانند گلهای آن هستند.»

۴۴. هنگامی که پادشاه آن را شنید بسیار شاد شد و گفت: «ای ایبقام، نخستین بار تو مرا به بت پل و بزرگان مرا با خادمان آن تشبیه کردی.

۴۵. بار دوم مرا به خورشید و بزرگان مرا مانند پرتوهای خورشید دانستی.

۴۶. بار سوم مرا به ماه و بزرگان مرا با سیارات و ستارگان مانند کردی.

۴۷. بار چهارم مرا با ماه فروردین و بزرگان مرا به گلهای آن شبیه دانستی. ولی اکنون ای ایبقام، به من بگو مولایت سَنحاریب پادشاه مانند کیست و بزرگان او مانند چه کسانی هستند؟»

۴۸. آحیقار با صدای بلند فریاد زد و گفت: «هرگز مباد در حالیکه تو روی تخت نشسته باشی، من از مولایم پادشاه یاد کنم. اکنون بر پای خود بایست تا بگویم مولایم پادشاه مانند کیست و بزرگان او مانند چه کسانی هستند.»

۴۹. فرعون از آزادی زبان و گستاخی او در پاسخ دادن به حیرت افتاد. آنگاه از تخت خود برخاست و پیش آحیقار ایستاد و گفت: «اکنون به من بگو تا بدانم مولایت پادشاه مانند کیست؟ و بزرگان او مانند چه کسانی هستند؟»

۵۰. آحیقار گفت: «مولایم مانند خدای آسمان است و بزرگان او مانند رعد و برق هستند و هرگاه او بخواهد، باد می‌وزد و باران می‌بارد.

۵۱. وی به رعد دستور می‌دهد تا برق زند و بیارد و خورشید را می‌گیرد تا نور ندهد و ماه و خورشید را از گردش باز می‌دارد.

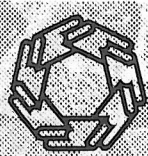
۵۲. او به طوفان دستور می‌دهد تا بوزد و باران بیارد و ماه فروردین را پایمال کند و گلها و گلخانه‌ها را به نابودی بکشانند.»

۵۳. هنگامی که فرعون سخن وی را شنید، بسیار به حیرت افتاد و به شدت خشمگین شد و گفت: «ای مرد، حقیقت را به من بگو تا بدانم واقعاً تو چه کسی هستی.»

۵۴. وی از روی حقیقت گفت: «من آحیقار کاتب و بزرگترین مشاور مخصوص سَنحاریب پادشاه و وزیر و فرمانروای سلطنت و صدر اعظم او هستم.»

۵۵. پادشاه گفت: «تو حقیقت را گفتی، اما ما شنیده‌ایم که آحیقار را سَنحاریب پادشاه کشته است، ولی معلوم می‌شود تو زنده و سالم هستی.»

۵۶. آحیقار گفت: «آری، قرار بود چنین باشد، ولی حمد خدایی را که از غیب آگاه است؛ زیرا مولایم پادشاه فرمان داد مرا بکشند و سخن افراد هرزه را باور کرد، ولی خداوند





مرانجات داد و برکت از آن کسی است که به او توکل کند.»

۵۷. فرعون به اَحقِیَاقَر گفت: «برو و فردا اینجا باش و به من سخنی بگو که آن را هرگز از بزرگان و ملتِ پادشاهی و کشورم نشنیده باشم.»

فصل ششم

۱. اَحقِیَاقَر به منزل خود رفت و نامه‌ای نوشت و در آن چنین گفت:

۲. «از سَنحاریب پادشاه آشور و نینوا به فرعون پادشاه مصر.

۳. برادرم، سلام بر تو! به آگاهی تو می‌رسانیم که برادری به برادرش و پادشاهانی به یکدیگر نیاز پیدا کرده‌اند. امید من از تو این است که به من نهصد قنطار زر وام دهی؛ زیرا من برای تأمین آذوقهٔ سربازان به آن نیاز دارم. پس از زمان کوتاهی آن را به سوی تو خواهم فرستاد.»

۴. آنگاه وی نامه را بست و فردای آن روز آن را نزد فرعون آورد.

۵. هنگامی که وی آن را دید، حیران شد و گفت: «به راستی من هرگز مانند این زبان را از کسی نشنیده‌ام.»

۶. اَحقِیَاقَر به وی گفت: «در واقع این دینی است که تو به مولایم پادشاه بدهکاری.»

۷. فرعون این را پذیرفت و گفت: «ای اَحقِیَاقَر، این درخور توست که در خدمت پادشاهان، صادق هستی.»

۸. مبارک باد خدایی که تو را در حکمت کامل کرد و با فلسفه و دانش آرایش داد.

۹. اکنون ای اَحقِیَاقَر، باقی ماند آنچه از تو می‌خواهیم که کاخی را بین آسمان و زمین برای ما بسازی.»

۱۰. اَحقِیَاقَر گفت: «سمعاً و طاعةً. من برای تو کاخی را طبق میل و انتخابت خواهم ساخت، ولی مولایم، برای ما آهک و سنگ و گل و کارگر آماده کن. من بنایان ماهری دارم و آنان چیزی را که می‌خواهی، برای تو خواهند ساخت.»

۱۱. پادشاه تمام آنها را برای وی فراهم کرد و ایشان به میدان وسیعی رفتند. اَحقِیَاقَر و پسر بچه‌ها نیز به آنجا آمدند و او عقابها و پسر بچه‌ها را با خود آورده بود. پادشاه و همهٔ بزرگان نیز رفتند و تمام شهر جمع شدند تا ببینند اَحقِیَاقَر چه خواهد کرد.

۱۲. اَحقِیَاقَر عقابها را از صندوقها بیرون آورد و پسر بچه‌ها را بر پشت آنها بسته، ریسمانها را به پای عقابها محکم کرد و آنها را به هوا فرستاد. آنها به بالا پرواز کردند تا اینکه میان آسمان و زمین قرار گرفتند.

۱۳. پسر بچه‌ها فریاد زدند و گفتند: «برای ما گل و سنگ بیاورید تا کاخ پادشاه را بسازیم؛ زیرا ما بیکار مانده‌ایم!»

۱۴. جمعیت مبهوت و حیران و شگفت‌زده شدند. پادشاه و بزرگان او نیز متحیر ماندند.

۱۵. آحیقار و خدمتکارانش به زدن کارگران پرداختند و به لشکر پادشاه فریاد زدند و گفتند: «برای این کارگران ماهر چیزی را که نیاز دارند، بیاورید تا از کارشان باز نمانند.»

۱۶. پادشاه به او گفت: «تو دیوانه‌ای چه کسی می‌تواند چیزی را به آنجا برساند؟»

۱۷. آحیقار گفت: «مولایم چگونه ما کاخی را در هوا بسازیم؟ اگر مولایم پادشاه اینجا بود، چندین کاخ را در یک روز می‌ساخت.»

۱۸. فرعون گفت: «ای آحیقار، به منزلت برو و استراحت کن؛ زیرا ما از ساختن کاخ منصرف شده‌ایم. فردا نزد ما بیا.»

۱۹. آحیقار به منزل خود رفت و فردا نزد فرعون آمد. فرعون گفت: «ای آحیقار، از اسب مولایت چه خبری داری؛ زیرا هرگاه آن اسب در کشور آشور و نینوا شیهه می‌کشد، مادیانهای ما صدای آن را می‌شنوند و بچه‌های خود را سقط می‌کنند.»

۲۰. هنگامی که آحیقار این سخن را شنید، رفت و گربه‌ای را گرفته، آن را بست و آن را به شدت شلاق می‌زد تا اینکه مصریان صدای آن را شنیدند و خبر آن را به گوش پادشاه رساندند.^۱

۲۱. فرعون آحیقار را احضار کرد و گفت: «ای آحیقار، چرا آن حیوان زبان بسته را چنین محکم می‌زنی؟»

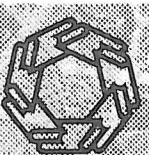
۲۲. آحیقار گفت: «مولایم پادشاه، در حقیقت آن حیوان کار زشتی انجام داده است که سزاوار این کتک و شلاق است؛ زیرا مولایم ستحاریب پادشاه خروس زیبایی به من داده بود که صدای قوی و موزونی داشت و ساعات روز و شب را می‌دانست.

۲۳. این گربه دیشب برخاست و سر آن خروس را از تن جدا کرد و گریخت. به سبب این کار من آن را به کتک گرفته‌ام.»

۲۴. فرعون گفت: «ای آحیقار، من از همه این امور می‌فهمم که تو پیر و خرف شده‌ای؛ زیرا میان مصر و نینوا شصت و هشت فرسنگ است. چگونه این حیوان دیشب رفت و سر خروس تو را از تن جدا کرد و برگشت؟»

۲۵. آحیقار گفت: «مولایم، اگر چنین فاصله‌ای میان مصر و نینوا وجود دارد، چگونه

۱. گربه نزد مصریان بسیار مقدس بوده است.



کتاب آحیقار



مادیانهای تو صدای شیئه اسب مولایم پادشاه را می شنوند و بچه های خود را سقط می کنند؟»

۲۶. هنگامی که فرعون آن را شنید، دانست که آحیقار به سؤالات وی پاسخ داده است.

۲۷. فرعون گفت: «ای آحیقار، من می خواهم برابم از شنهای دریا ریسمان درست کنی.»

۲۸. آحیقار گفت: «مولایم پادشاه، دستور بده ریسمانی را از خزانه بیاورند تا مانند آن را درست کنند.»

۲۹. سپس آحیقار به پشت خانه خود رفت و سوراخهایی روی ساحل خشن دریا ایجاد کرد و مستی از شن دریا در دست گرفت و هنگامی که خورشید بالا آمد و به سوراخها وارد شد شن را در آفتاب پاشید تا مانند ریسمان بافته شد.

۳۰. آحیقار گفت: «به خدمتکارانت دستور بده این ریسمانها را بردارند و هرگاه بخواهی، مانند آنها را برایت خواهم بافت.»

۳۱. فرعون گفت: «ای آحیقار، سنگ آسیاب ما شکسته است. از تو می خواهم که آن را بدوزی.»

۳۲. آحیقار به آن نگاهی کرد و سنگ دیگری را برداشت.

۳۳. او به فرعون گفت: «مولایم، اینک من غریب هستم و وسیله دوختن ندارم.

۳۴. ولی از تو می خواهم به کفشدوزان باوفایت دستور دهی از این سنگ درفشهایی درست کنند تا با آنها، سنگ آسیاب را بدوزم.»

۳۵. فرعون و همه بزرگان او خندیدند. او گفت: «مبارک است خدای اعلی که این هوش و دانش را به تو داد.»

۳۶. هنگامی که فرعون دید آحیقار بر او چیره شده و به سؤالات وی پاسخ داده است، هیجان زده شد و دستور داد باج سه ساله را گرد آورند و به آحیقار بدهند.

۳۷. او و جامه های خود را بیرون آورد و آنها را به آحیقار و سربازانش و خدمتکارانش داد؛ مخارج سفر او را نیز پرداخت.

۳۸. همچنین به او گفت: «ای کسی که مایه قدرت مولای خود و افتخار دانشمندان هستی، آیا سلاطین کسی مانند تو دارند؟ به سلامت برو و سلام مرا به مولایت سنحاریب پادشاه برسان و به او بگو چه هدیه ای برای او فرستاده ایم؛ زیرا پادشاهان به اندک خرسند می شوند.»

۳۹. آحیقار برخاست و پس از بوسیدن دست فرعون پادشاه، زمین را در حضور او بوسید و برای او قدرت و طول عمر و آبادانی خزانه را آرزو کرد و گفت: «مولایم، از تو

می‌خواهم که هیچ یک از هم‌میهنان من در مصر نمانند.»

۴۰. پادشاه برخاست و منادیانی را فرستاد تا در خیابانهای مصر اعلام کنند هیچ یک از مردم آشور و نینوا نباید در سرزمین مصر بمانند، بلکه آنان باید همراه اَحیقار بروند.

۴۱. اَحیقار نزد فرعون پادشاه رفته، اجازه گرفت و به سوی سرزمین آشور و نینوا عزیمت کرد در حالی که گنجها و مبلغ زیادی مال همراه داشت.

۴۲. هنگامی که سَنحاریب پادشاه از آمدن اَحیقار آگاهی یافت، به استقبال او رفت و از دیدن او بسیار شادمان شد و او را در آغوش گرفته، بوسید و گفت: «به وطن خود خوش آمدی، ای خویشاوند و برادرم اَحیقار، که قوت سلطنت و افتخار قلمرو من هستی.

۴۳. هرچه را دوست داری از من بخواه، اگرچه نیمی از مملکت و اموال من باشد.»

۴۴. اَحیقار گفت: «مولایم پادشاه تا ابد زنده باشد! مولایم پادشاه به جای من، به ابوسمیک لطف نشان دهد؛ زیرا حیات من در دست خدا و در دست او بود.»

۴۵. سَنحاریب پادشاه گفت: «افتخار از آن تو باد، ای اَحیقار محبوب من. من مقام ابوسمیک جلاد را از همه مشاوران و برگزیدگانم بالاتر خواهم برد.»

۴۶. آنگاه پادشاه از او در باره دستاوردهای او نزد فرعون از آغاز ورودش تا هنگامی که از حضور او بیرون آمد، همچنین پیرامون پاسخ به همه سؤالات وی و چگونگی دریافت باج و خلعت و هدایا پرسید.

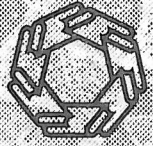
۴۷. سَنحاریب پادشاه بسیار شادمان شد و به اَحیقار گفت: «از این هدایا هر آنچه را دوست داری بگیر؛ زیرا همه اینها در اختیار توست.»

۴۸. اَحیقار گفت: «پادشاه تا ابد زنده باشد! من جز سلامت مولایم پادشاه و دوام عزت او چیزی نمی‌خواهم.

۴۹. مولایم، من با ثروت و مانند آن چه کاری می‌توانم بکنم؟ اما اگر می‌خواهی به من لطف نشان دهی، پسر خوارم «نادان» را به من بده تا رفتار او را تلافی کنم و خون وی را به من عطا کن و رفتارم با او را جرم ندان.»

۵۰. سَنحاریب پادشاه گفت: «او را بگیر، من او را به تو می‌دهم.» اَحیقار پسر خواهرش «نادان» را گرفت و دستهای او را با زنجیرهای آهنین بست و به منزل برد. آنگاه غل سنگینی بر پای او نهاد و او را محکم بست و در اطاق تاریکی بهلوی اطاق استراحت خود انداخت. وی فردی به نام «نبوهال» را به نگهداری او گماشت و دستور داد هر روز یک قرص نان و اندکی آب به وی بدهد.

فصل هفتم



هفت آسمان / ۲

۱. اَحِيقار هنگام ورود و خروج، پسر خواهرش «نادان» را مورد سرزنش قرار می‌داد و حکیمانه به او می‌گفت:
۲. ای پسر «نادان»، من هر آنچه را که خوب و مهرآمیز بود، با تو انجام دادم و تو پاداش آن را با هرچه زشت و بد بود و با توطئه قتل دادی.
۳. پسر، در امثال آمده است: «کسی که با گوش خود نشنود، او را وادار می‌کنند با پوست گردن بشنود.»
۴. «نادان» گفت: «به چه سبب بر من خشمگین شده‌ای؟»
۵. اَحِيقار گفت: از آنجا که تو را بزرگ کردم و آموزش دادم و ارج نهادم و احترام بخشیدم و بزرگ ساختم و با بهترین شیوه تربیت کردم و تو را در جای خود نشاندم تا در جهان وارث من شوی، ولی تو با توطئه قتل با من برخورد کردی و با هلاکت پاداش آنها را دادی.
۶. ولی خداوند دانست که به من ستم شده است و مرا از دامی که برایم گسترده بودی، نجات داد؛ زیرا خدا دل‌های شکسته را جبران می‌کند و مقابل حسودان و متکبران را می‌گیرد.
۷. پسر، تو برای من مانند عقربی بودی که نیش خود را بر برنج می‌کوبد و آن را سوراخ می‌کند.
۸. پسر، تو مانند آهویی هستی که ریشه روناس را می‌خورد. روناس به او گفت: «امروز مرا بخور و سیر شو، فردا پوستت را کنار ریشه‌هایم دباغی خواهند کرد.»
۹. پسر، تو برای من مانند مردی بودی که دوست خود را در فصل زمستان و سرما برهنه دید و آب سردی را برداشت و بر سر او ریخت.
۱۰. پسر، تو برای من مانند مردی بودی که سنگی را برداشت و به سوی آسمان پرتاب کرد تا آن را به خداوند بزند. سنگ به جایی نخورد و خیلی بالا نرفت، ولی همین کار موجب جرم و گناه او گردید.
۱۱. پسر، اگر تو از من تجلیل و مرا احترام کرده و سخنم را شنیده بودی، وارثم می‌شدی و بر قلمرو من حکومت می‌کردی.
۱۲. پسر، آگاه باش که اگر دم سگ یا خوک ده ذراع می‌بود، ارزش آن حیوان به اندازه ارزش اسب نمی‌شد، اگرچه از ابریشم می‌بود.
۱۳. پسر، من فکر می‌کردم که تو هنگام مرگ من وارثم خواهی شد و تو از روی رشک و

گستاخی می‌خواستی مرا بکشی، ولی خدا مرا از نیرنگ تو رهایی داد.

۱۴. پسر، تو برای من مانند دامی بودی که روی مزبله‌ای می‌گسترند و گنجشکی می‌آید و دام را گسترده می‌بیند. گنجشک به دام می‌گوید: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» دام می‌گوید: «من اینجا مشغول نیایش به درگاه خدا هستم.»

۱۵. گنجشک می‌گوید: «آن تکه چوبی که داری چیست؟» دام می‌گوید: «درخت بلوط کوچکی است که هنگام دعا به آن تکیه می‌کنم.»

۱۶. گنجشک می‌گوید: «آن چیز در دهانت چیست؟» دام پاسخ می‌دهد: «آن نان و آذوقه‌ای است که برای گرسنگان و بینوایانی که اینجا می‌آیند، فراهم کرده‌ام.»

۱۷. گنجشک گفت: «آیا پیش بیایم و آن را بخورم؛ زیرا گرسنه هستم؟» دام گفت: «پیش بیا.» گنجشک نزدیک رفت تا غذا بخورد.

۱۸. در این هنگام دام از جا جست و گردن گنجشک را گرفت.

۱۹. گنجشک به دام گفت: «اگر نان تو برای بینوایان اینگونه باشد، خدا صدقه و نیکوکاری تو را نمی‌پذیرد.»

۲۰. و اگر نماز و روزه تو این است، خدا نه نمازت را قبول می‌کند و نه روزهات را؛ و خدا خوبیهای تو را تکمیل نمی‌کند.»

۲۱. پسر، تو برای من مانند شیری بودی که با درازگوشی دوست شد و درازگوش مدتی پیشاپیش شیر راه می‌رفت. یک روز شیر بر درازگوش پرید و او را خورد.

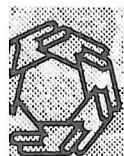
۲۲. پسر، تو برای من مانند کرم گندم هستی؛ زیرا آن چیزی را اصلاح نمی‌کند و گندم را فاسد کرده، آن را می‌خورد.

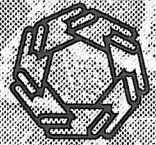
۲۳. پسر، تو مانند مردی بودی که ده پیمانۀ گندم کاشت و هنگام خرمن برخاسته، آن را درو کرد و در انبار گذاشت و آن را کوبیده، برای آن بی‌نهایت زحمت کشید، ولی سرانجام همان ده پیمانۀ شد و صاحبش گفت: «ای تنبل، تو نه کم شده‌ای و نه افزایش یافته‌ای.»

۲۴. پسر، تو برای من مانند تذروی بودی که به دام افتاد و نتوانست خود را نجات دهد، ولی تذروهای دیگر را فرا خواند تا آنها را با خود گرفتار دام کند.

۲۵. پسر، تو برای من مانند سگی بودی که سردش بود و برای گرم شدن به کارخانه کوزه‌گری رفت.

۲۶. هنگامی که گرم شد، پارس کردن آغازید. آنان او را زدند و راندند تا ایشان را گاز نگیرد.





۲۷. پسر، تو برای من مانند خوکی بودی که با اشخاص مهم به حمام گرمی رفت و هنگامی که از حمام گرم خارج شد، مگاک آلوده‌ای را دید و به درون آن خزید.^۱
۲۸. پسر، تو برای من مانند بزی بودی که به بزهایی پیوست که به سوی قربانگاه می‌رفتند و او توانست خود را نجات دهد.
۲۹. پسر، سگی که از شکار خود تغذیه نکند، خوراک مگسها می‌شود.
۳۰. پسر، دستی که کار نمی‌کند و شخم نمی‌زند، ولی حریص و نیرنگ باز است، از بازو قطع خواهد شد.
۳۱. پسر، هرگاه چشمی بی‌فروغ باشد، کلاغها آن را با منقار بیرون می‌آورند.
۳۲. پسر، تو برای من مانند درختی بودی که شاخه‌هایش را می‌بریدند و درخت به آنان گفت: «اگر چیزی از من در دستتان نبود،^۲ نمی‌توانستید شاخه‌هایم را قطع کنید.»
۳۳. پسر، تو مانند گریه‌ای هستی که به وی گفتند: «دزدی را ترک کن تا برایت زنجیری زرین بسازیم و به تو خوراک شکر و بادام بدهیم.»
۳۴. گریه گفت: «من حرفه پدر و مادرم را کنار نمی‌گذارم.»
۳۵. پسر، تو مانند ماری بودی که میان رودخانه‌ای سوار بر بته خاری می‌رفت. گرگی آنها را دید و گفت: «تباهی روی تباهی؛ کسی که از آن دو تبهکارتر باشد، آنها را رهبری خواهد کرد.»
۳۶. مار به گرگ گفت: «آیا بره‌ها و بزها و گوسفندانی را که در سراسر زندگی خورده‌ای، به پدران و مادرانشان پس خواهی داد یا نه؟»
۳۷. گرگ گفت: «نه.» مار گفت: «فکر می‌کنم بعد از من، تو از همه تبهکارتری.»
۳۸. پسر، تو را با غذای خوب تغذیه کردم و تو مرا با نان خشک هم خوراک ندادی.
۳۹. پسر، من به تو آب شیرین و شربت خوب برای نوشیدن دادم، ولی تو به من آب چاه نیز ندادی که بنوشم.
۴۰. پسر، من تو را تعلیم دادم و تربیت کردم و تو نهانگاهی برای من ساختی و مرا پنهان کردی.
۴۱. پسر، من تو را با بهترین تربیت رشد دادم و تو را مانند سرو بلندی پرورش دادم و تو خم شدی و مرا خم کردی.
۴۲. پسر، در باره تو امید داشتم که برای من دژ محکمی خواهی ساخت تا از دشمنانم در

۱. مقصود دسته‌اره و تیشه است.

۲. رک: رساله دوم پطرس ۲: ۲۲.

آن پنهان شوم و تو برای من کسی شدی که مرا در اعماق زمین دفن می‌کند، ولی خداوند به من رحم کرد و مرا از نیرنگ تو نجات داد.

۴۳. پسر، من خوبی تو را می‌خواستم و تو مرا با بدی و دشمنی پاداش دادی. اکنون میل دارم چشمانت را بیرون بیاورم و لاشه‌ات را غذای سگان کنم و زبانت را ببرم و سرت را با دم شمشیر از تن جدا کنم و کارهای پلیدت را تلافی کنم.

۴۴. هنگامی که «نادان» این سخنان را از دایی خود آحیقار شنید، گفت: «دایم، با من طبق دانش خود رفتار کن و گناهانم را ببخش؛ زیرا چه کسی مانند من گناه کرده و چه کسی مانند تو شایسته بخشیدن است؟»

۴۵. دایم، مرا ببذر. اکنون من نزد تو خدمت خواهم کرد و خانه‌ات را جاروب زده، زباله گله‌هایت را برخواهم داشت و به گوسفندان غذا خواهم داد؛ زیرا من بدکار و تو درستکاری؛ من مجرم و تو بخشنده‌ای.»

۴۶. آحیقار گفت: پسر، تو مانند درختی هستی که کنار آب بود، ولی چون میوه نمی‌داد، صاحبش می‌خواست آن را قطع کند. درخت گفت: «مرا به جایی دیگر ببر؛ آنگاه اگر میوه ندام، مرا قطع کن.»

۴۷. صاحبش گفت: «اکنون که تو کنار آب هستی، میوه نیاورده‌ای؛ آیا هنگامی که در جایی دیگر باشی، میوه خواهی آورد؟»

۴۸. پسر، پیری عقاب از جوانی کلاغ بهتر است.

۴۹. پسر، به گرگ گفتند: «از گوسفندان فاصله بگیر تا غبار آنها به تو آسیبی نرساند.» گرگ گفت: «آغوز گوسفند برای چشمانم سودمند است.»

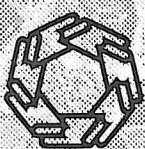
۵۰. پسر، گرگ را به مدرسه بردند تا خواندن بیاموزد. به او گفتند: «بگو: الف، ب.» گرگ گفت: «بره و بز درون شکمبه.»

۵۱. پسر، درازگوش را سر سفره نشاندند، ولی او افتاد و در خاک غلتید. کسی گفت: «بگذارید بغلتد؛ زیرا این طبیعت اوست و دگرگون نخواهد شد.»

۵۲. پسر، این سخن تأیید شد که می‌گویند: «اگر پسری برایت به دنیا آید، او را پسر خود بخوان، ولی اگر پسری را تربیت می‌کنی، او را غلام خود بدان.»

۵۳. پسر، هرکس خوبی کند، خوبی خواهد دید و هرکس بدی کند، بدی خواهد دید؛ زیرا خداوند هرکس را مناسب با کارش مزد می‌دهد.

۵۴. پسر، دیگر چه چیزی به تو بگویم؟ زیرا خداوند غیب می‌داند و به اسرار و رموز آشنایی دارد.





۵۵. او به تو پاداش خواهد داد و میان من و تو داوری کرده، آن را طبق شایستگی، به تو خواهد داد.

۵۶. هنگامی که «نادان» این سخنان را از دایی خویش آحیقار شنید، بی‌درنگ مانند لاشه‌ای متورم شد.

۵۷. اندامها و دست و پا و پهلوی او باد کرد. سپس شکمش پاره شد و احشای او بیرون ریخت و به هلاکت رسید و مرد.^۱

۵۸. سرانجام وی هلاک شد و به جهنم رفت؛ زیرا هر کس برای برادر خود چاهی بکند، خودش در آن می‌افتد و هر کس دامی بنهد، خود گرفتار آن خواهد شد.

۵۹. حادثه‌ای که رخ داد و آنچه پیرامون داستان آحیقار به دست آمد، همین بود و ستایش پیوسته از آن خداست. آمین. والسلام.

۶۰. این تاریخچه به کمک خدای متعال پایان یافت. آمین، آمین، آمین.

